

شیرین تر از رویا

ش. رحیمی

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : رحیمی، ش
عنوان و نام پدیدآور : شیرین تر از رویا / ش. رحیمی.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 600 - 95996 - 3 - 9
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۴
شماره کتابشناسی ملی :

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

شیرین تر از رویا

ش. رحیمی

چاپ اول: ۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

چاپ: الوان

صاحف: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 95996 - 3 - 9

بعد از ظهر وقتی از حرارت خورشید کمی کاسته شده بود به وعده‌گاه
همیشگی ام، یعنی پارک مادر رفتم.

بین دو درخت کاج پیر نیمکتی بود که تخت سلطنت ابدی من به حساب
می‌آمد. با دلخوری از روزگار و دست عاطفه روی آن نشستم. بعد دستم
را دور گردنم گره زدم. یک هفته پیش در چنین روزی بود که با برادر عاطفه
دست به یقه شده بودم و نتیجه‌اش مشتی بود که پای چشم چپم نشست.
البته کبودی آن از بین رفته بود، اما هنوز هاله‌ی کمرنگی به چشم
می‌خورد.

نگاهی به بالا کردم، یک جفت گنجشک در حال لانه سازی بودند، با دقت
شاخه‌های کوچک را در هم گره می‌زدند. معلوم می‌شد تازه ازدواج کرده
بودند. زمزمه کردم، «خوش به سعادت شماها، بدون هیچ تشریفاتی
زندگی‌تونو می‌کنین. واقعاً ما آدم‌ها باید زندگی کردن رو از شماها یاد
بگیریم.»

در مرغزار خیالاتم در حال صفا کردن بودم که فضله‌ی یکی از گنجشک‌ها روی کُتم افتاد، از عصبانیت میوه‌ی خشک شده‌ی کاجی را برداشتم و به طرف آن‌ها نشانه رفتم که نهیبی از جایی رسید.

— آقا هومن مگه مرض داری؟ بذار خوش باشن. آگه زورت به برادر عاطفه نمی‌رسه چرا دق و دلی تو سر این پرنده‌ها درمی‌یاری؟

با به یاد آوردن نام عاطفه سرم تیری کشید و یاد کوچه پس کوچه‌ی آن روز افتادم. میوه‌ی کاج را انداختم زمین و با دستمال امضاء آقا گنجشکه رو از روی کتم تمیز کردم.

سیگاری آتش زدم و خودم را روی نیمکت ولو کردم، ده بیست متر دورتر دختر و پسری در حال قدم زدن بودند؛ چنان در هم گره خورده بودند که آدم فکر می‌کرد آن‌ها دوقلوهای به هم چسبیده‌اند. جناب مجنون در حال حرف زدن و لیلی خانم با عشوه‌ای وحشتناک مثل ناهار یک هفته مانده به محبوبش نگاه می‌کرد، به قدری زشت بود که آدم را از شهرت و شکوفا شدن می‌انداخت.

پکی به سیگار زدم، اما او لیلی، مجنونش بود که خوب بود. خودم را تجسم کردم که با عاطفه در حال گذر کردن از لابه‌لای درختان هستیم، من با ابهت در حال نطق کردنم و عاطفه در حالی که سرش را روی شانهام گذاشته به حرف‌های نیم‌بندم گوش می‌دهد. حتی خیال کردن چنین روزی لذت‌بخش بود چه برسد به واقعیتش.

با سرفه‌ای از خیالات پریدم و به زمان واقعیت برگشتم. نگاهی به بغل دستم انداختم؛ پیرمرد شیک و پیکی که بوی خوبی هم می‌داد کنارم نشسته بود. از چهره‌اش می‌شد حدس زد که در ایام شهاب آدم بانفوذی بوده است. از روی وظیفه سلامی کردم. در حالی که عینک پنسی‌اش را با

دستمال ابریشم سفید رنگی تمیز می‌کرد جواب سلامم را داد.

آخرین پک را به سیگار زدم و آن را زیر پا له کردم. دوباره به معراج رفتم. کاری که همیشه از بیکاری می‌کردم و در این معراج جای هیچ‌کس نبود آلاً عاطفه، داشتم با عاطفه ازدواج می‌کردم و ملت بیکار هم برای ما دست می‌زدند. خوبی خیالات این است که هر جور دلت بخواهد سناریو را می‌نویسی و بعد به تصویر می‌کشی. همه خوشحال بودند و هورا می‌کشیدند، الا برادر گردن کلفت و بی‌قواره‌اش.

با تکان بی‌موقعی چرت عرفانم پاره شد. پیرمرد که مرتباً با عصایش به شانهام می‌زد گفت:

— پسرم حالت خوبه؟!

— سلام می‌رسونه...!

از روی کنجکاوی سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

— معلوم می‌شه ذهنت خیلی مشغوله!

با بی‌تفاوتی گفتم:

— چطور مگه؟

پوزخندی زد و پاسخ داد:

— هیچی، از لبخندی که روی لب داری فهمیدم.

هنوز نیشم باز بود. خودم را جمع و جور کردم و شانهام را بالا انداختم. داشتم فکر می‌کردم عاشق شدن چه مزه‌ای دارد. عصایش را مانند داربست زیر چانه‌اش زد و گفت:

— عاشقی همه جورش قشنگه، باید در دنیای عشق غرق شد، باید دل رو به‌محبوب سپرد.

به‌حالت نیمه جدی گفتم:

– این که به معنی خودکشیه!
لبخند دیگری زد.

– جانم غرق شدن هم کمه...

به خودم گفتم، شکر خدا که تو معلم عاشق شدن نیستی وگرنه همه غرق می‌شدند و کس دیگری نمی‌ماند که زیر پایان‌نامه‌اش را امضاء کنی.

پیرمرد که در عالم بالا سیر می‌کرد به حالت نجوا گفت:

– ببینم عاشق کسی هستی؟

سؤالش را با سؤال جواب دادم.

– شما چطور؟

نگاهی به حلقه‌ی دستش کرد.

– من از عاشق شدن دیگران لذت می‌برم.

به شوخی گفتم:

– از عاشق شدن دیگران لذت می‌بری یا از غرق شدن شون!

خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

– پسر جان تا حالا دل به چیزی بستنی یا این که عاشق کسی شدی؟

– اگه پای چشم بنده رو ملاحظه بفرمایید متوجه خواهید شد. هنوز علائم

کم‌رنگی از کبودی مشت اون گردن‌کلفت لندهور زیر چشمم مشهود است.

مصاحبم که انگار کنترلش را از دست داده باشه، چنان خندید نزدیک بود دندان‌های مصنوعی‌اش از دهنش بیرون بیرون. در حال خنده و سرفه گفت:

– امان از دست شما جوان‌ها، از کلمات بهترین جمله را در کوتاه‌ترین زمان می‌سازین.

بعد کمی خودش را مرتب کرد و گفت:

– من همیشه از بودن کنار جوونا لذت می‌برم، شماها سرشار از نیرو و انرژی هستین و به همه چی فکر می‌کنین الا درماندگی توی روزگار پیری و این خیلی خوبه.

تقریبا به حالت جدی گفتم:

– ما جوونا سرآمد درماندگی و بیچارگی هستیم. چون از این عنصر به وفور در ما پیدا می‌شه. دیگه به اون فکر نمی‌کنیم، سعی می‌کنیم خودمونو ازش دور کنیم و به قول شما به همه چی فکر می‌کنیم الا به همین مرض درماندگی.

پیرمرد که کم‌کم از لحن حرف زدنم خوشش آمده بود فاصله‌اش را با من کم کرد و گفت:

– پس معلومه خیلی عاشقی!

به شوخی گفتم:

– روی زردم را ببین حالم می‌پرس.

دوباره نیشش باز شد؛ معلوم می‌شد چند سالی بوده که لب به خنده باز نکرده. بعد پرسید که چکاره‌ام؟ گفتم:

– سال آخر دانشگاه رشته‌ی معماری!

– پس اهل ذوقی.

– رشته تحصیلیم ذوقیه، اما خودم بی‌ذوقم!

کمی تعجب کرد و گفت:

– اما لحن حرفت چیز دیگه‌ای می‌گه!

سیگاری آتش زدم.

– شما هم مثل دیگران فکر می‌کنین.

– من کاری به دیگران ندارم، اما هر کسی که برای اولین بار با شما برخورد

کلامی داشته باشه نظر منو تأیید می‌کنه.

– صحبت شما کاملاً درست، ولی خودمم چنین نظری ندارم. من بیشتر دوست دارم دنبال چیزی باشم که کسی تا حالا کشف نکرده.

پیرمرد که حالا رسمی‌تر به نظر می‌رسید گفت:

– همه این خصلت رو دارن ولی بعضی‌ها که شما از اون دسته هستید و سواس به خرج می‌دن.

پیرمرد که احساس می‌کرد پشت کرسی خطابه نشسته، چنان با دقت حرف می‌زد که انگار داشت قومی را از جهالت درمی‌آورد و بسوی نور هدایت می‌کرد.

لحظه‌ای بعد صدایی پیرمرد را از حرف زدن باز نگاه داشت، به عقب برگشتم؛ مردی تقریباً چهل ساله و خیلی مرتب و آراسته بالای سر ما ایستاده بود و خیلی رسمی گفت:

– قربان موقع بازگشت به منزل است.

پیرمرد که انگار گذشت زمان از دستش خارج شده بود گفت:

– مگه ساعت چنده؟!

بعد بدون این‌که منتظر جواب بماند دستش را داخل جیب جلیقه‌اش برد و ساعت زنجیری‌اش را درآورد و نگاهی به آن انداخت. در حالی‌که سعی داشت با کمک عصایش از روی نیمکت بلند شود گفت:

– ببینم تو همیشه به این جا می‌آیی؟

– خدمت شما عرض کنم که هر وقت دلتنگ می‌شم پا به این خانقاه می‌ذارم!

دستی به جیبش برد و کارتی درآورد و به طرفم گرفت.

– این آدرس محل کار منه، اگه فرصتی کردی سری به من بزن خوشحال

می‌شم.

کارت را گرفتم.

– حتماً مزاحم تون می‌شم. برای من باعث افتخاره که مصاحب شما باشم. موقع رفتن دوباره برگشت و با تکان دادن دست گفت:

– منتظرم!

بعد لبخند کمرنگی زد و دور شد.

روی نیمکت نشستم و نگاهی به کارت کردم. تدریس خصوصی پیانو توسط غلامرضا راستگو... پایین کارت هم آدرس و شماره تلفن نوشته شده بود.

اگر در کلاس استاد شرکت می‌کردم احتمالاً یک پله از مجنون قصه‌ها بالاتر می‌رفتم، با این تفاوت که لیلی برادری نداشت که مجنون را گوشمالی بدهد. فردای آن روز کذایی بعد از دانشگاه و نشخوار کردن درس به جشن تولد یکی از دوستان رفتم. پشت در ایستادم و زنگ را فشار دادم.

– بفرمایید!

صدای گرم و کمی لهجه‌دار فتح‌اله مستخدم پیر جناب نوایی بود که به گوش می‌رسید، مش فتح‌اله سال‌ها بود که در خدمت جناب نوایی کار می‌کرد و به نوعی جزئی از کلکسیون‌اش به حساب می‌آمد. خودم را معرفی کردم و سپس وارد عمارت شدم.

ساختمانی شیک و مجلل واقع در یکی از محله‌های بالای شهر بود. داخل حیاط پنج، شش اتومبیل پارک شده بودند. می‌توانستم حدس بزنم که میهمانان گرامی چه کسانی هستند.

در بدو ورود با اولین کسی که برخورد کردم سیما خواهر دوقلوی